



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل چهل و چهار

بهشت خاکستر شده

حضور دوباره فانگشین



شیه لیان انتظار نداشت شی چینگشوان با شنیدن صدا آتش روشن کند آنقدر همه چیز سریع پیش رفت که نتوانست او را متوقف کند. شعله ها چنان روشن بودند که مرد سیاه پوش را میشد بخوبی دید.

سر مرد به دیوار سنگی تکیه زده و رو به پایین خم شده بود موهایش بهم ریخته و رنگ به چهره نداشت ولی با وجود آن ظاهر بهم ریخته چشمان سیاه و پر اراده اش همچون یخ سرد و سوزان بود. چهار زانو نشسته و ذره ای رنج و ناراحتی از خود بروز نمیداد. بوی تند خون پیچیده در هوا نشان میداد که بشدت زخمی ست و اینجا زندانی شده است. احتمالا وقتی گفت « چیزی برای گفتن به تو ندارم!» آنان را با زندانبان خود اشتباه گرفته بود.

شی چینگشوان صورتش را نگاه کرد و با صدایی ناله مانند گفت: «این تویی!»

مرد که انتظار دیدن کسان دیگری را نداشت در چهره اش حالتی پیچید انگار او هم میخواست بگوید: «تویی؟!» ولی نگفت. شیه لیان رویه را که آماده حمله بود آرام کرد: «پس شما همدیگه رو میشناسید؟»

پس از آنهمه دردسر و یافتن شخص، شی چینگشوان که خیالش آسوده شده بود خواست جواب شیه لیان را بدهد اما مرد با لحنی کاملاً مصمم جلوی او را گرفت و گفت: «من نمیشناسمش!»

شی چینگشوان که از حرفش عصبانی شده بود با بادبزنی او را نشانه گرفت و گفت: «واست شرم آورده منو بشناسی؟ برادر مینگ، حرفات دلمو شیکوند....! من بهترین دوست توام!»



مرد قاطعانه رد میکرد: «من هیچ دوست ندارم که این ریختی لباس بپوشه!»

شی چینگشوان هنوز آن لباس بنفش مندرس پاره را بر تن داشت، واقعا...منظره زشتی درست شده بود. شیه لیان خیلی دلش میخواست به این فکر بخندد که هنوز در این دنیا کسانی وجود داشتند که از عبارت «من بهترین دوست فلانیم!» برای اعتبار دادن به خود و دوستی شان استفاده کنند. این شیوه واقعا که سبک شی چینگشوان بود. ولی او گفت برادر مینگ؟ اگر درست بیاد میداشت از میان اربابان عناصر پنجگانه نام ارباب زمین مینگ یی بود!

شیه لیان پرسید: «ایانا شما ارباب زمین نیستین؟»

شی چینگشوان جواب داد: «چرا خودشه! شماها قبلا همدیگه رو دیدین!»

شیه لیان چند باری به مینگ یی نگاه کرد و گفت: «چطوری آخه؟» او اصلا چنین شخصیی را بیاد نداشت.

شی چینگشوان مصرانه گفت: «چرا دیدین!»

مینگ یی هم مداخله کرد: «ندیدیم!»

شی چینگشوان با اوقات تلخی گفت: «چرا همدیگه رو دیدین.... آخرین بار توی گذرگاه بان-یویه... شماها به این سرعت همه چی یادتون رفت؟»

وقتی چهره مینگ یی از رنگ پریدگی به حالتی عبوس درآمد شیه لیان بالاخره بیاد آورد! آخرین بار وقتی همدیگه را در گذرگاه بان-یویه دیدند یک بانوی سیاهپوش کنار شی چینگشوان نبود؟!



آن زمان هواچنگ به او گفته بود احتمالاً این مرد ارباب آب نیست ولی میتواند یکی دیگر از اربابان عناصر پنجگانه باشد! همانطور که انتظارش میرفت این تنها شی چینگشوان نبود که علاقه داشت به شکل زنان تغییر کند بلکه علاقمند بود دیگران را هم مانند خودش تغییر شکل دهد. بهمین دلیل بود که آن بانوی سیاهپوش بشدت عصبانی و ترش بنظر میرسید. شیه لیان وقتی به این موضوع فکر میکرد که شی چینگشوان با خواهش و التماس به او میگفته «بیا خوش میگذره!!» آهی از ته دل کشید. خطر از بیخ گوشش جسته و خیالش راحت شد که به او رحم کرده بود.

شیه لیان پرسید: «جناب ارباب زمین، اون ارذهای آتشین کار شما بود؟!»

مینگ یی جواب داد: «بود!»

آنها شخص درست را پیدا کرده بودند. شیه لیان سرش را تکان داد و گفت: «احتمالاً ارباب زمین بشدت آسیب دیدن ... باید سریع از اینجا بریم بیرون بعدش حرف میزنیم!» شی چینگشوان بدون فوت وقت روی زانو نشست و مینگ یی را به دوش گرفت: «پس بیا سریع بریم بیرون!»

هر سه از راهی که آمده بودند می رفتند و شی چینگشوان در حین راه رفتن حرف میزد: «میگم برادر مینگ، تو که مبارزه خیلی خوبی هستی ... تو بان-یویه خوب تونستی برگردی چطوریه که اینطور زخمی شدی و چند روزه یه گوشه افتادی؟ چیکار کردی که باران خونی رو عصبانی کرده؟!»



لحنش واقعا آزاردهنده بود شیه لیان در دل اندیشید: «مشخصه خیلی با هم صمیمی هستن اصلا نمیترسه ارباب زمین بهش مشت بزنه!»

قیافه مینگ یی جوری بود که انگار به اندازه کافی وراجی های شی چینگشوان را شنیده پس تنها به گفتن: «خفه شو!!» بسنده کرد!

شیه لیان هم میخواست جواب این سوال را بداند ولی حرفهایش را تغییر داد و گفت: «ارباب زمین، چرا هواچنگ اینطور به شما سخت گرفته؟»

مینگ یی به او نگفت خفه شو ولی هیچ جوابی هم نداد. شیه لیان آرام سرش را چرخاند و نگاهش کرد متوجه شد او چشمانش را بسته است. پس از روزها زندانی بودن، بازجویی شدن و برداشتن زخمی عمیق، حالا با آسوده خیالی داشت استراحت میکرد و میتوانست احتیاط را کنار بگذارد. بهر حال موضوع چندان ضروری نبود و شیه لیان تصمیم گرفت بیدارش نکند. هر سه از پله ها بالا رفتند، شیه لیان تاس انداخت در آن تاریکی نمیدانست چه رقمی بدست آمده ولی پیش از اینکه شکاف در باز شود یک پرتو باریک نور ظاهر شد. شیه لیان در را هل داد و در فکر بود اگر شانس داشته باشد لانگ یینگ را هم ببرد. با اولین قدم زیر پایش خالی شد.

لحظه ای که متوجه سقوط خود شد با صدایی نالان گفت: «نیاین بیرون!»

شیه لیان شیرجه زنان روی چیز سفتی افتاد. درست در همان زمانی که خیالش راحت شد که روی کوهی از شمشیر یا دریایی از آتش نیفتاده سر خود را بالا گرفت و احساس کرد کاش روی شمشیر یا آتش می افتاد..... چهره زیبای هواچنگ تنها چند سانت با او فاصله داشت ابرویش را بالا برده و با دقت او را نگاه میکرد.



این بار وقتی در سنگی باز شد با اولی قدم روی هواچنگ سقوط کرده بود!

مکان سقوطش اسلحه خانه بود! هواچنگ روی صندلی درون اسلحه خانه نشسته و در نهایت دقتِ امینگ را تمیز میکرد! وقتی متوجه شد شخصی ناگهان از آسمان رویش می افتد تنها دستش را کنار برد و بدون کوچکترین اثری از شگفتی دست از تمیزکاری برداشت. در نهایت آرامش به شیه لیان نگاه میکرد و منتظر توضیحاتش بود.

مشخصاً شیه لیان هیچ توضیحی برای او نداشت تنها روی پای او نشسته و با پر رویی نگاهش میکرد. ناگهان از گوشه چشمش کس دیگری را دید وقتی به آن طرف برگشت لانگ یینگ را دید.

پسر بانداژ شده با ترس روی زمین نشسته و با دستانش سر خود را گرفته بود و به آندو نفر نگاه میکرد. چرا لانگ یینگ هم آنجا بود؟ یعنی هواچنگ او را بازجویی میکرده؟ وقتی شیه لیان نگاهش را رو به بالا گرفت دید که نیمی از چکمه سفید شی چینگشوان درحال بیرون آمدن از درب سنگی است. اکنون وقت فکر کردن نبود شیه لیان با عجله شانه های هواچنگ را چسبید و درحالیکه دلش میخواست گریه کند او را به کناری هل داد و گفت: «متاسفم!»

با این پرتاب هواچنگ یک متر از آنجا دور شد حتی دوبار لغزید. هواچنگ پس از غلت خوردن سر پا شد و خود را صاف گرفت. کمی بعد شی چینگشوان در حالیکه مینگ یی را روی دوشش حمل میکرد پرید و درست همانجایی فرود آمد که هواچنگ نشسته بود. شیه لیان پشت سرش را نگاه کرد و هواچنگ را دید که بدون گفتن کلمه ای به او خیره مانده است ولی آن یک ابرویش حالا بالاتر رفته بود.



شیه لیان روی پا جستی زد و درحالیکه چند قدمی عقب میرفت دائم میگفت: «متاسفم! متاسفم!»

لانگ بینگ درحالیکه به هواچنگ نگاه میکرد بطرف شیه لیان دوید با چشمانی که ترس از آنها می بارید پشت سرش پنهان شد.

شیه لیان که خود را سپر او کرده بود گفت: «سان لانگ، بزار توضیح بدم!»
هواچنگ جواب داد: «منتظرم!»

شی چینگشوان گفت: «وایسا بینم موضوع برعکس نیست؟ اون به تو یه توضیح بدهکاره! اون مسئول گمشدن یه خدای آسمانیه!!!! خیلی مراقب باش اعلی حضرت!»

این دقیقا همان موقعیتی بود که شیه لیان دلش نمیخواست با آن روبرو شود. شیه لیان با دقت به هواچنگ نگاه کرد: «سان لانگ، من نمیدونم بین شما و ارباب زمین چه سو برداشتی پیش اومده ولی بیاین آروم باشیم و با گفتگو حلش کنیم!»

در بهترین حالت امکان داشت هواچنگ بدون اینکه به آنها آسیب بزند رهایشان میکرد هرچند ارباب زمین زخمی بود ولی جانش در خطر نبود و دست و پاهایش هم سرجایش بودند. اگر میتوانست بی خیال شود بدترین سناریوهای ممکن پیش نمی آمد و اگر هواچنگ می گذاشت بروند و به آسمانها برمیگشتند و گزارششان را میدادند و برای همیشه مدیون او می ماندند و شیه لیان هم از این موقعیت استفاده میکرد تا از جون وو بخواهد تمام این ماجرا را بی خیال شود.



ولی هواچنگ گفت: «ارباب زمین؟ ارباب زمین؟» بعد از مکثی ادامه داد: «اوه منظورت همونه که ارباب باد داره می بردش؟ اون یکی از خدمتکارای بی عرضه منه!»
با شنیدن این حرف شیه لیان و شی چینگشوان با هم عقب رفتند.

شی چینگشوان گفت: «اون یکی از افسران آسمانیه چطور جرات میکنی این حرفو بزنی؟!»

هواچنگ خندید و گفت: «پس میشه بگین چرا این خدای آسمانی پر افتخار هویتش رو پنهان کردن و این عنوان پر احترام خودش را کنار انداختن و به عنوان یه افسر اومدن زیر دست من کار میکنن؟»

هواچنگ امینگ را بیرون کشید و ادامه داد: «اگر ایشون واقعا ارباب زمین هستن پس چرا ده سال صبر کردن تا اینجا دست به اقدامی بزنی؟ توی این ده سال گذشته همش میدونستم که مشکوکه ولی مدرکی نداشتم که ثابتش کنم ... اگر توی بان-یویه اتفاقی به اون و ارباب باد بر نمیخوردم معلوم نبود تا کی این قضیه ازم پنهان میموند!»
در یک لحظه شیه لیان همه چیز را فهمید.

پس همه چیز اینطور رخ داده بود!

ارباب زمین گم شده و زندانی بود، بخاطر اینکه ده سال پیش هویتش را پنهان کرده و به عنوان یک افسر شبیح تحت امر هواچنگ رفتار کرده بود. به عبارت دیگر او یک جاسوس بود. هواچنگ به مشکوک بودن او واقف بود اما چون مدرکی نداشت همچنان



او را کنار خود نگهداشته و کارهایش را با دقت تحت نظر داشت و تازه همین موقع بود که هویت او به عنوان ارباب زمین لو رفت.

موقع سفرشان به بان-یویه هواچنگ ارباب زمین را کنار ارباب باد دید.

باوجود اینکه به لطف ارباب باد شبیه زن تغییر شکل داده بودند. هواچنگ توانست آنچه در زیر پوست تقلبیش قرار داشت را ببیند و متوجه شده بود که آن زن سیاهپوش در واقع همان افسر مشکوکش است که هویت واقعی خود به عنوان یکی از عناصر پنجگانه را پنهان کرده است.

پس از پایان یافتن قائله بان-یویه، هواچنگ معبد پوچی را ترک کرد تا موضوع ارباب زمین را برای خود حل و فصل کند. احتمالاً آن موقع هواچنگ خیال کشتن او را داشته و تحت شرایط وخیمی که رخ داد مینگ یی آن علامت را برای نجات فرستاده بود. بهمین دلیل جون وو، شیه لیان را احضار کرد و ماموریت نجات را بر عهده او نهاد.

اینکه یک خدای آسمانی ده سال بی خیال وظایفش شود و تحت پوشش دیگری به قلمروی اشباح برود یک رسوایی بود. بدون توجه به تمام سیاست هایی که پشت آن قرار داشت اگر مینگ یی همچنان در زندان می ماند و شکنجه میشد تمام خدایان آسمانی ممکن بود به این نتیجه برسند که او در دست هواچنگ مرده است. آنوقت دنیا به آشوب کشیده میشد. اگر این روز میرسید جان هیچ کس در امان نبود.

بعد از فکر کردن به همه اینها شیه لیان تنها توانست بگوید: «متوجه ام که این اشتباه از طرف ماست ولی سان لانگ امیدوار بودم که بزاری اینبار از اینجا بریم!»



هواچنگ با دقت به او نگاه میکرد و بعد از مکثی با صدایی آرام گفت: «اعلی حضرت، دخالت زیادی در برخی امور جایز نیست!»

ناگهان شی چینگشوان از آنطرف گفت: «ای باد، بیا پیش من!»

وقتی بادبزنش را تکان داد تندباد درون اسلحه خانه براه افتاد. سلاح های روی دیوار ها همه به تلق و تلوق افتادند. شیه لیان با هشدار گفت: «ارباب باد، ما که هنوز هیچ کاری نکردیم!»

شی چینگشوان گفت: «فکر نکنم هیچ کدومتون بخواین اولین حرکت رو انجام بدین ...
خب ایندفعه بزار من آدم بده باشم ... **بالا! ای بـــــالا نـــــزد من**
بـــــیا!!!!!!»

صدایی چون شکاف برداشتن چیزی برخاست. شیه لیان لایه های دود و گرد و غبار را احساس میکرد که از بالای سرشان میریخت او سرش را بالا گرفت و دید که باد درحال بالا بردن سقف است و ترک های کوچک درحال ایجاد شکاف هایی بزرگ هستند.

اسلحه خانه در یا خروجی دیگری نداشت و شی چینگشوان هم نمیخواست بجنگد ولی برای فرار داشت سقف را از هم میشکافت.

در آن لحظات دیوانه وار، موهای سیاه هواچنگ به هوا پریده و لباس سرخش وحشیانه در باد می چرخید او بدون اینکه از جای خود تکان بخورد نیشخندی زد و گفت: «شما یه بادبزن داری؟ کاملاً تصادفی منم یکی دارم!»



از میان یکی از قفسه های بی شمار، هواچنگ بادبزی بیرون کشید. بادبزش کوچک و بهم پیچیده بود شبیه برگی ساخته شده از طلا بنظر میرسید. واقعا که زیبا بود هواچنگ با یک دستش بادبزن را چرخاند و یکباره آن را گشود. او بی صدا خندید هاله ای قاتلانه محاصره اش کرده بود. تکانی به دست و بادبزش داد بادی قدرتمند با نوری نقره ای رنگ برخاست. هر سه جاخالی دادند و از پشت سرشان صدایی چون بارش تگرگ را شنیدند که بر زمین و دیوارها می بارید. وقتی سرشان را چرخاندند و نگاه کردند. می توانستند جای چنگالهایی طلایی رنگ را ببینند. رد آن رگه های ترسناک باریک اما عمیق بود و میشد شرارت را از آنان دریافت.

هر کدام از سلاح های درون اسلحه خانه اش گنجینه هایی ارزشمند بودند اگر هر سلاحی را تصادفا بر میداشت می توانست آسیبی جدی و در حد مرگ داشته باشد.

هواچنگ دوباره دستش را تکان داد و باد طلایی دیگری وزید. بادهایی که شی چینگشوان فرا میخواند هم قدرتمند بودند اما هر قدر قدرتمند تر میشدند وضعیت خطرناک تر میشد. اسلحه خانه یه تالار کوچک بود که فضای محدودی داشت. یک بخش آن توسط بادی که از بادبزن ارباب باد می وزید بالا رفته بود همراه با بالا بردن سقف تکه های طلایی در باد می چرخیدند. شیه لیان نگران بود که شاید این رگه ها به کسی آسیب بزند پس خطاب به ارباب باد گفت: «جناب ارباب باد لطفا تمومش کنین!»

آن براده های طلایی رنگ خیلی به شی چینگشوان و مینگ یی نزدیک بودند شی چینگشوان هم میخواست متوقفش کند ولی سقف همراه باد بالا رفته و شکاف برداشته بود اگر الان دست بر میداشت تلاشش به هدر میرفت. کمی بعد آن رگه های تیز طلایی



دایره وار بالا رفتند و همزمان به پرواز درآمدند. سپس صدای ناهنجاری برخاست شخصی سقف را از هم برید و از درون شکاف داخل شد. همراه او گرد و غبار زیادی هم با خود آورد. وقتی شخص فرود آمد فریاد کشید: «ارباب باد، معذرت میخوام ولی دیگه نتونستم اونجا بمونم!»

شی چینگشوان با خوشحالی گفت: «چیانچیو...اتفاقا به موقع اومدی!»

مرد جوان شمشیر بلندی با خود حمل میکرد که پهنای تیغه اش به عرض کف یک دست میرسید. او خود لانگ چیانچیو بود! شمشیرش برقی طلایی رنگ داشت ولی وقتی از نزدیک نگاهش میکردی رنگش جور دیگری بنظر میرسید. در واقع او با شمشیرش تمام آن تیغه های طلایی را مانند آهنربا جذب کرده و تیغه شمشیرش کامل پوشیده شد اینطور بنظر میرسید که شمشیرش طلایی رنگ است.

شمشیر بلند چیانچیو از فلزی ساخته شده بود که درکوه مغناطیس وجود داشت و این سنگ خاصیت آهن ربایی زیادی داشت. تا وقتی آن شی از حد قدرت معنویش تجاوز نمیکرد می توانست آن را جذب کند. هرگاه آن را بدست می گرفت می توانست نیروی ذهنش را رها کند و هر چیز فلزی که بود را به شمشیرش جذب و در آن ذوب کند. هواچنگ با دیدن این وضع با صدای بلندی خندید و بادبزنش را به پشت سرش انداخت.

«یعنی خدایان آسمانی اینقدر فقیرن که از خیر یه تیکه طلا هم نمیگذرن؟!»

اگر این حرفها خطاب به شیه لیان بود میتوانست آنها را نشنیده بگیرد ولی حرفهایش را مستقیما به لانگ چیانچیو گفت، یک اشراف زاده از خاندان سلطنتی... او در تمام زندگیش به ثروت اهمیتی نداده بود و با اینکه میدانست دشمنش میخواهد او را اذیت کند باز از



روی خشم جوش آورده بود. هواچنگ شمشیر هلالیش را در یک دست گرفته و با پرتو های نقره ای پراکنده در هوا آماده خوشامدگویی به آنان بود.

ضربه لانگ چیانچو تمام قدرتش را مصرف میکرد هرچند ظاهراً چنان بود که انگار از دشمن هراس ندارد ولی شیه لیان بوضوح میتواندست تفاوت قدرتهایشان را ببیند و اگر این ضربه را فرود می آورد در جا می مرد.

از آن گوشه حتی شی چینگشوان هم که یک شمشیرزن نبود با هراس وضعیت را نگاه میکرد و از روی هشدار فریاد زد: «چیانچو! نکن!!»

اما آیا چنان فریادی میتواندست تیر رها شده از چله کمان را متوقف کند؟

درست در همان زمانی که شمشیر او و تیغه هلالی با هم برخورد کردند نوری کور کننده تمام اسلحه خانه را فرا گرفت.

نور آنقدر شدید بود که تمام اسلحه خانه روشن شد و همه موقتاً نمیتوانستند هیچ جایی را ببینند و تنها چیزی که می دیدند سفیدی محض بود. هرچند که شیه لیان از قبل آمادگی داشت و به سختی می توانست ببیند. با دست چپ قدرتی که از شی چینگشوان قرض گرفته بود را جمع کرد و یک شعله بزرگ ساخت و آن شعله را رو به جلو گرفت.

یک گوشه از اسلحه خانه آتش گرفت. بعد شیه لیان رویه را فرستاد تا دور خودش، شی چینگشوان، مینگ یی، لانگ چیانچو و لانگ یینگ بیچد. سپس فریاد زد: «ارباب باد همه ما رو بفرست رو به بالا!»



هرچند شی چینگشوان نمیتوانست چشمان خود را باز کند ولی مسیر حرکت شیه لیان را دنبال میکرد. بادبزنش را بالا آورد و رو به پایین تکانش داد. گردبادی روی زمین ایجاد شد و آنان را به طرف سقف فرستاد لاقلاً موفق شدند آن سقف لرزان را درهم بشکنند. رویه همه را بقچه پیش کرد و بطرف آسمان میرفتند. در وسط آسمان بالاخره توانستند نفس راحتی بکشند و شی چینگشوان توانست آن شعله های سوزنده زیر پایشان را ببیند. دود سیاهی آسمان را فراگرفته و اسلحه خانه در آتش میسوخت. او می ترسید هواچنگ دنبالشان بیاید پس بادبزنش را دوباره چرخاند. حالا واقعا داشت «شعله ها را باد میزد» در دم اندازه آتش بیشتر شد و به ساختمان های اطراف هم سرایت کرد. حالا بیشتر عمارت بهشت در حال سوختن بود.

شیه لیان با سختی زیادی شی چینگشوان را گرفت که داشت با همه توانش باد میزد...: «ارباب باد... خواهش میکنم اینقدر باد نزن! همه جا داره میسوزه!»

شی چینگشوان با شوک و شگفتی گفت: «باشه باشه بس میکنم!! ولم کن اعلی حضرت خیلی زورت زیاده! له شدم!»

شیه لیان وقتی رهایش کرد که او دست از باد زدن کشید. سپس پایین را نگاه کرد و در میان شعله های آتش میتوانست یک نقطه سرخ را ببیند. آنان در ارتفاع بالایی قرار داشتند و نمیتوانست به خوبی همه چیز را ببیند ولی غریزه اش به او میگفت که در آن لحظه هواچنگ ایستاده و تنها او را نگاه میکند.

او نه دنبالشان آمد و نه شعله ها را خاموش کرد. همانجا ایستاده بود و گذاشت شعله های آتش همه جا را ببلعند. خارج از عمارت بهشت، فریاد و صدای غرش برخاست تمام



شهر اشباح را فریادهای خشمگینانه فرا گرفت. جمعیت اشباح مانند دیوانه ها می دویدند. شیه لیان نمیتوانست نفس بکشد صدایش خراش برداشته و من من کنان به خود گفت: «من... فقط میخواستم یه آتیش کوچولو راه بندازم حواسشو پرت کنم چطوری اینطوری شد...؟»

تنها مدتی قبل تر بود که هواچنگ به در اسلحه خانه تکیه زده بود و با لحنی نیمه شوخی گفت میخواهد اسلحه خانه را با تمام سلاحهایش به او هدیه بدهد ولی حالا همه چیز در دریایی از آتش میسوخت. گرچه آنجا ابزارهایی از جنس طلا بود که می توانستند این مقدار گرما را طاقت بیاورند ولی تعداد دیگرشان به گونه ای بودند که در برابر آتش دوام نمی آوردند. پس از اینکه آتش به پایان میرسید گنجینه های زیادی تبدیل به خاکستر میشدند. شیه لیان انتظار نداشت شعله های آتش آنقدر وحشی شوند که تمام عمارت بهشت را بسوزانند.

هرچند هواچنگ آنجا را «خانه» نمیدانست ولی اقامتگاهش که بود!

شی چینگشوان وقتی حال زار شیه لیان را دید احساس بدی پیدا کرد: «آم ... من واقعا متاسفم، اعلی حضرت! فکر نمیکردم همه چی اینطور خراب بشه من فقط میخواستم زودتر فرار کنیم! این اتفاق همش تقصیر منه!! اولش یه شعله کوچیک بود ... اگه باران خونی اومد ازت خسارت خواست بفرستش پیش خودم باشه؟! اصلا نگران نباش من میتونم همه خسارتشو بدم! پولش اصلا مهم نیست!!»

ولی قطعا پول مساله مهمی نبود. شیه لیان چشمانش را بست و نتوانست چیزی بگوید. شی چینگشوان از روی دلداری دستی به شانه اش کشید ولی وقتی دستش را برگرداند



احساس کرد دستش به شکل عجیبی مرطوب شده و بوی خون گرفته است. وقتی سرش را چرخاند رنگ از صورتش پرید.

«اعلی حضرت دستت چش شده؟!»

دست راست شیه لیان غرق خون بود. دستش بطور کامل خونین بود و می لرزید. با این حال با هر دو دستش ابریشم سفید را چسبیده و سعی داشت از همه آنها در برابر باد وحشی محافظت کند.

شی چینگشوان با ناله گفت: «با خودت چیکار کردی؟!»

شیه لیان چند باری پلک زد بعد درحالیکه سعی داشت محکم باشد سرش را تکان داد: «چیزی نیست... یه آسیب دیدگی کوچیکه ... وقتی برگردیم خوب میشم!»

شی چینگشوان که تازه بیدارش آمده بود گفت: «اون نور کار شما بود؟ تو اونها رو از هم جدا کردی؟!»

شیه لیان جواب داد: «بالاخره منم یه شمشیرزنم!»

شی چینگشوان درست حدس زده بود. وقتی شمشیر هواچنگ و لانگ چیانچو با هم برخورد کرد شیه لیان مانند نور وسط پرید. یک شمشیر از میان قفسه شمشیرها برداشت و آن دو شمشیر را از هم جدا کرد تا با هم برخورد نکنند. در اولین حرکت شمشیر بلند لانگ چیانچو را به عقب راند و با دومین حرکتش جلوی امینگ را گرفت.

قدرت ضربه آندو نفر چندان زیاد نبود و حتی به خوبی کنترلش کرده بودند گرچه وقتی شیه لیان تیغه شمشیر هر دو را سد کرد نیروی آن ضربه فقط به هواچنگ و چیانچو



برنگشت چون شیه لیان وسط آندو نفر بود از شمشیر و بازویش برای جذب بازمانده قدرت حمله استفاده کرد.

شمشیر بلند لانگ چیانچیو قابل کنترل بود ولی نگهداشتن نیروی شمشیر هلالی هواچنگ کار آسانی نبود. شمشیری که شیه لیان برداشت هم از کلکسیون هواچنگ بود پس شمشیر نیرومندی محسوب میشد. وقتی آندو شمشیر با هم برخورد کردند آن نور سفید کور کننده منفجر شد. اولین ضربه علیه شمشیر بلند لانگ چیانچیو شکاف بزرگی روی شمشیر انداخت ولی دومین ضربه علیه امینگ هلالی شمشیرش را تکه تکه کرد.

تمام این اتفاقات در چند ثانیه رخ داد. آنقدر سریع بود که نمیشد همه چیز را با چشم دید. شی چینگشوان به وضع اسفناک دست شیه لیان نگاهی انداخت. دست راستش غرق خون بود: «اعلی حضرت... بدجوری آسیب دیدی.... باورم نمیشه دست تنها جلوی هر دوی اونا رو گرفتی!»

خدای جنگ تاج گل، با شمشیری در یک دست و گل زیبایی در دست دیگرش ... شی چینگشوان تنها گل را بیاد داشت و فراموش کرده بود شیه لیان بخاطر شمشیرش هم به آسمان عروج کرده بود. وقتی به موقعیت خطرناکی که از آن گذشته بودند فکر میکرد قلبش به تندی میکوبید. «خدا رو شکر که اعلی حضرت تونست یه کاری بکنه وگرنه معلوم نبود هواچنگ، لانگ چیانچیو رو به چند تیکه تقسیم میکرد؟!!!»

در نهایت تعجب لانگ چیانچیو هیچ آسیبی ندیده و با چهره ای یخ زده نگاه میکرد انگار روح از بدنش خارج شده... شی چینگشوان بلند گفت: «چیانچیو؟ چیانچیو خوبی؟ بیدار شو!!! چت شده؟ هنوز بینایت بر نگشته؟!»



گروه سوار بر گردباد به پایتخت آسمانی رسید. کشان کشان زخمی ها را از دروازه عروج با خود بردند و یکراست به تالار رزم اعظم وارد شدند. لانگ یینگ نمیتوانست وارد آنجا شود پس شیه لیان او را گوشه تالار نشانده. هیچ کسی سر پستش نبود بهمین دلیل با دایره ارتباط روحی تماس گرفت: «هیچ کدوم از افسران عالی رتبه اینجا هستن؟ لطفا یکی سریعا خودشو به تالار رزم برسونه ... اوضاع اضطراریه یکی از خدایان زخمی شده!» وقتی او بلند داد و فریاد میکرد شی چینگشوان در کنار او با انگشتانش بشکنی زد و ردا سفید تهذیبگریش بر تنش ظاهر شد و همزمان هزاران شایستگی پخش نمود: «دو تا از خدایان زخمی شدن!»

شیه لیان با عجله گفت: «ارباب باد، زیادی هیجان زده نشین میتونیم حرف بزنینم اصلا نیازی نیست شایستگی ها رو اینطور پخش کنین!! همه طبیعتا خودشونو میرسونن!» شی چینگشوان گفت: «نخیر، اعلی حضرت ... ریختن شایستگی صد برابر بهتر از حرف زدن جواب میده!»

خیلی زود صدایی از دور دست گفت: «کی زخمی شده؟!»

وقتی کلمه «کی» گفته شد بنظر می آمد صدا خیلی دور است ولی وقتی جمله به انتهایش رسید شخص ظاهر شده بود... اون فنگشین بود. او وارد تالار شد اول به شیه لیان نگاه کرد بعد یه لانگ چیانچیو ... تردید در چهره اش موج میزد.

شیه لیان گفت: «من خوبم ولی ارباب زمین بدجوری زخمی شده!»

فنگشین پس از لختی سکوت گفت: «چه بلایی سر دست راستت اومده؟!»



«خب که چی؟» صدای دیگری شنیده شد: «خدایان زیادن.... کدومشونو دیدی وقتی از گشتزنی برمیگردن زخمی نباشن؟»

لحن صدا آرام و مودب بود ولی کلماتش تند و تیز بودند. او مو چینگ بود!! او نیز قدم به تالار بزرگ نهاد و اول نگاهی به شیه لیان و بعد به لانگ چیانچو انداخت. حالت او برعکس فنگشین بود ابرویش را بالا برده و بنظر میرسید نمایش جالبی را می بیند. او دید که فنگشین خم شده تا بازوی شیه لیان را بررسی کند بهمین دلیل خم شد تا زخم مینگ یی را چک کند و گفت: «پس ایشون ارباب زمینه!»

پس از آن مبادله شماری از خدایان به قدم به تالار نهاده بودند. ارباب زمین مینگ یی، اصولاً دور از دید همه بود بهمین دلیل بیشتر این خدایان شخصا او را ندیده بودند. آنجا جمع شده و با کنجکاوی نگاهی می کردند. وضع بهم ریخته ای بود و کسی نمیدانست چرا به تالار فرخوانده شده اند ولی چون شایستگی های پخش شده را جمع کرده بودند مجبور شدند بیایند و وضعیت را بررسی کنند.

شیه لیان به فنگشین گفت: «ممنونم ولی من حالم خوبه ... زخمم خودش زودی خوب میشه!»

فنگشین بدون اینکه چیز دیگری بگوید گفت: «مراقب خودت باش!»

شیه لیان یکبار دیگر به نرمی تشکر کرد ولی وقتی چرخید لانگ چیانچو را دید که با چهره ای یخ زده تماشایش میکند بهمین دلیل پرسید: «اعلی حضرت تایهوا، چیزی شده؟»



فنگشین هم متوجه شد که اوضاع لانگ چیانچو مساعد نیست بهمین دلیل پرسید: «جایی از بدن اعلی حضرت تایهوا هم زخمی شده؟»

شیه لیان گفت: «فکر نکنم ... بزار ببینم!» وقتی شیه لیان دستش را به طرف پیشانی لانگ چیانچو دراز کرد او در چشم بهم زدنی مچش را چسبید. تردید در چهره او موج میزد انگار چیزی را فهمیده بود که از آن اطمینان نداشت آتش در چشمانش زبانه میکشید. شیه لیان موجی از خشم را احساس میکرد که از دست لانگ چیانچو به دست او منتقل میشد.

حالا تمام آن خدایان به این وضع عجیب خیره شده بودند و بین خودشان پچ پچ میکردند. شی چینگشوان و موچینگ برخاستند و فنگشین گفت: «اعلی حضرت تایهوا، داری چیکار میکنی؟»

لانگ چیانچو لبهایش را به آرامی حرکت داد و یک کلمه دو هجایی گفت ولی قلب شیه لیان فرو ریخت. لانگ چیانچو از لای دندان های بهم فشرده گفت: «.....گوئوشی؟!»

مردمک چشم شیه لیان منقبض شد. خدایان تماشاچی، چیزهایی حدس میزدند و در عین حال با گیجی پرسیدند: «گوئوشی چیه؟ گوئوشی کیه؟» برخی که باهوش تر بودند موضوع را فهمیدند.

لانگ چیانچو ولیعهد یونگان بود و گوئوشی در زمان او دومین ارباب شرور محسوب میشد. گوئوشی فنگشین....هیچ کس هویتش را نمیدانست و مشخص نبود اهل کجاست



با این حال لانگ چیانگچو مچ شیه لیان را چسبیده و او را گوئوشی صدا زد که معنایش این بود که شیه لیان شیطانی بوده که یونگان را نابود کرده —گوئوشی فانگشین؟

هرچند شیه لیان ولیعهد شیان-له بود و پادشاهیش توسط یونگان سقوط کرد ... ولی چرا او باید میرفت و تبدیل به گوئوشی یونگان میشد؟

شاهزاده تایهوا به سرزندگی و خوش بینی مشهور بود هیچ وقت با کسی بازی نمیکرد یا برای کسی دردرس نمیساخت و البته هیچگاه چنین چهره ای به خود نمیگرفت چهره ای با نیمی ناامیدی، نیمی خشم، نیمی دشمنی و نیمی نفرت!

لانگ چیانچو دست شیه لیان را محکم چسبیده بود و به سختی نفس میکشید بعد با فشار زیادی گفت: «تو ... من با دستای خودم تو رو کشتم ... و توی اون تابوت مهرت کردم ... تو ... گوئوشی ... واقعا که حيله گری!»

ای آسمانها بنظر میرسید چیز مهمی داشت در شرف وقوع بود.

https://t.me/lotus_sefid

به این کانال ملحق شین و ما رو همراهی کنین